

## درباره‌ی ستم ملی

### و حر ادامه‌ی یادداشت فروغ اسدپور

#### کامران متین

یادداشت به‌جا و تیزبینانه‌ی فروغ اسدپور<sup>1</sup> بر موضوع مهمی پرتو می‌افکند که چپ و همه‌ی گرایش‌ها و نیروهای اجتماعی رادیکال در ایران با آن چهره‌به‌چهره ایستاده‌اند: پرسش ملی. امیدوارم مداخله‌ی فروغ اسدپور به بحث‌های جان‌دار و پرشور و انتقادی مهمی بینجامد و به دیالوگ درونی چپ در باره‌ی پرسش بسیار استراتژیک و حیاتی ملل در ایران دامن بزند.

در حالی که جمهوری اسلامی یکی از شدیدترین بحران‌های حیات سیاسی خویش را از سر می‌گذراند باید بدانیم که چشم‌انداز هر گونه تغییر چپ‌گرایانه و مترقی در ایران به‌نحو استراتژیکی گره خورده است به یک دیسکورس سیاسی و یک استراتژی درازمدت روشن‌اندیش و روشن‌گر که بتواند تمام جریان‌ها و شکل‌های پیکار علیه استثمار، سرکوب، ستم و تبعی در ایران را به هم بپیوندد و نیروی متمرکز و فشرده‌ی آنان را بر ضد جمهوری اسلامی اعمال کند؛ رژیمی که (متاسفانه تاکنون با موفقیت) همه‌ی توان خود را برای ایجاد پراکندگی بین نیروهای مترقی موجود در جنبش‌های اجتماعی به کار گرفته است.

عدم بازشناسی صریح و قاطع حقوق جمعی سیاسی و فرهنگی ملل سرکوب‌شده و تحت ستم در ایران از سوی چپ ایرانی به ناگزیر به تفرقه و جداسازی در مبارزات ضدرژیمی و تضعیف نهایی این تلاش‌های جانانه‌ی معطوف به تغییر منجر خواهد شد. ملل تحت ستم و اقشار تحتانی – از جمله زنان و گروه‌های LGBTQ – متحدین طبیعی

1. فروغ اسدپور: «نظم اجتماعی نو و جنبش کارگری؛ سن دن دئییرم (از تو سخن می‌گویم)»، کارگاه دیالکتیک، آذر ۱۳۹۷

کارگران و چپ‌گرایان هستند. مطالبات و حقوق آنان باید به صراحت و بدون ابهام و طفره‌رفتن به رسمیت شناخته شود. هر گونه طفره‌روی یا تردید و پشت‌گوش‌انداختن این مطالبات و حقوق پیامدهای فاجعه‌باری به دنبال خواهد داشت، همان‌طور که تجربه‌ی تلخ انقلاب ۱۳۵۷ به روشنی نشان داده است.

در زیر شرح کوتاهی می‌نویسم در باره‌ی مارکسیسم کلاسیک و نشان می‌دهم که بحث مارکسیسم کلاسیک حول ملت و ناسیونالیسم نادرست بود و سپس در پایان با بیان جملاتی از لنین به هوشمندی او در این زمینه اشاره کرده و یادداشت را با تکرار بحث بالا در باره‌ی سرنوشت حزب توده در فردای انقلاب ۵۷ به پایان می‌آورم.

واقعیت این است که مارکسیسم کلاسیک و از جمله مارکس و انگلس موضوع «ملت» و به‌همین جهت ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) را همچون یک شکل گذرا و ناپایدار درک می‌کردند که با گسترش روابط سرمایه‌داری به اقصی نقاط جهان و ادغام جوامع پیشتر کمابیش جداافتاده و تک‌سر به درون بازار جهانی، به نحوی پیوسته دستخوش زوال خواهد شد. همان‌طور که مارکس در گروندریسه نوشت: «زمان به انحلال مکان خواهد انجامید». با این تفصیلات پدیده‌ی «ملت» و «ملی‌گرایی» (ناسیونالیسم) از دیدگاه آنان (مارکسیسم کلاسیک) بیش از آن که پرسشی «نظری» باشد پرسشی «سیاسی» بود.

اما همان‌طور که تاریخ جهانی از هنگام حیات مارکس نشان داده است توسعه و گسترش سرمایه‌داری نه تنها به کاهش قدرت ناسیونالیسم و ملت منجر نشده که به قوت‌یابی آنها انجامیده است. درک چرایی این امر برای برپایی و ساخت یک استراتژی سوسیالیستی در کشوری مثل ایران اهمیت بنیادینی دارد.

به‌طور خلاصه می‌توان گفت: ملت یک شکل خاصه «مدرن» از «هویت جمعی» است (یعنی متضمن تمایز آن از دیگر هویت‌های جمعی است که با آنها تماس بیرونی دارد) و نیز یک «شیوه‌ی ادغام» خاصه مدرن (که ناظر است به ارتباط بین اعضای این جمعیت‌ها در سطح داخلی). بنابراین، هویت جمعی مبنای خودآگاهی تاریخی جمعیت‌های انسانی است و البته در رابطه‌ای دیالکتیکی با دیگر هویت‌ها قرار دارد. فقدان هویت جمعی پیدایش و دوام خودآگاهی جمعی را ناممکن می‌کند. بازتولید این خودآگاهی به نوبه‌ی خود رابطه‌ای دیالکتیکی با شیوه‌ی ادغام این جمعیت‌ها/جوامع دارد. «ملت» شکل مدرن تجلی این دو وضعیت است. در دوران ماقبل سرمایه‌داری اشکال دیگری از هویت جمعی وجود داشت که این نقش بنیادی در بازتولید تاریخی جوامع انسانی را ایفا می‌کرد از این مقدمات نتیجه می‌گیریم که «هویت جمعی» پدیده‌ای است فراتاریخی که تاریخ آن از تاریخ سرمایه‌داری فراتر می‌رود. همان‌طور که سرمایه‌داری خود یک شکل تاریخی معین از «شیوه‌ی تولید» است (می‌دانیم که «تولید» به‌طور عام - یک پدیده‌ی فراتاریخی است).

مشکل موجود در نظریه‌ی مارکسیستی این است که در سطح نظری ملت را مستقیماً از سرمایه اشتقاق می‌کند با این که همان‌طور که گفته شد مقوله‌ی مجردتری که مفهوم «ملت» به آن نسب می‌برد (یعنی هویت جمعی) از تاریخ سرمایه قدیمی‌تر است. نتیجه‌ی یک چنین اشتقاق نظری این تعبیر اشتباه بوده که ملت، نه تنها سازنده و شاکله‌ی مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه نیست، نسبت‌اش با آن تصادفی (حادث) نیز هست. به‌باور من چنین استدلالی

خطاست و هنگامی که این خطا را درک بر آن تامل کنیم، به نتایجی کلیدی و راهبردی خواهیم رسید:

۱. سرمایه در یک جهان از پیش دستخوش پراکندگی ظهور کرد. تقسیم سیاسی-جغرافیایی جهان خود مبتنی بود بر انگاشت خاصی از شکل‌های متفاوت هویت جمعی. با توجه به این که ظهور و برآیند سرمایه در همه‌جا به‌طور همزمان اتفاق نیفتاد (ایده‌ی "توسعه‌ی ناموزون" یکی از بیان‌های این وضعیت است). پس طبیعی است که بایستی از میان جغرافیاهای سیاسی از قبل موجودی عبور می‌کرد که به‌طرزی سرمایه‌دارانه سازمان‌دهی نشده بودند. به‌عبارت دیگر، توسعه سرمایه‌داری در اساس با میانجی‌گری (ژئوپولیتیک) ژئوسیاسی به‌وقوع پیوست.

۲. یک تاثیر مشخص میانجی‌گری ژئوسیاسی گسترش و توسعه‌ی سرمایه‌داری این واقعیت بود که تقریباً در همه جای جهان الیت‌های غیرسرمایه‌دار تحت فشار ژئوسیاسی کشورهای بیشتر توسعه‌یافته به پروژه‌های مدرنیزاسیون روی آوردند تا بدین‌وسیله شکل‌های غیرسرمایه‌دارانه‌ی دولت‌های خود را حفظ کنند. اولین گام بی‌واسطه‌ای که در این مسیر برداشتند یا می‌توانستند بردارند کپی‌برداری از پدیده‌ی «دولت ملت» اروپایی بود که آن را منبع اصلی قدرت دول اروپایی (صنعتی‌شده یا افتاده در مسیر صنعتی‌شدن) می‌دیدند، دُولی که حالا تلاش داشتند تا این دیگری‌ها را به مستعمره یا فرودست خود تبدیل کنند و به دشمن آنها بدل شده بودند.

۳. این همه به ایجاد وضعیت جدیدی انجامید: این دولت‌های غیرسرمایه‌داری تلاش می‌کردند تا در غیاب روابط سرمایه‌داری در داخل کشورهای خود و در مصاف با سرمایه‌داری خارجی ملت بیافرینند. چنین چیزی به‌این معنا بود که وحدت و یکپارچگی ملت نمی‌توانست بر اساس روابط ادغام‌گرانه‌ی داخلی مبتنی بر بازار داخلی - سراسری سرمایه‌داری، ایجاد شود، آن‌طور که در انگلستان انجام شده بود؛ بلکه می‌بایست بر اساس ایده‌ی زبان، فرهنگ و گذشته‌ی مشترک بنا شود.

۴. از آن‌جا که بیشتر کشورهای جهان حاوی ناهمگونی‌های مبتنی بر جوامع محلی، اتنیک و زبانی بودند، بناکردن ساختمان فرهنگی-ایدئولوژیکی دولت - ملت از سوی طبقات دولتی غیرسرمایه‌داری مبتنی شد بر استحاله‌ی عموماً خشونت‌بار «دیگر» جمعیت‌های اتنیک-زبانی در آن‌چه که دولت‌ها زبان و فرهنگ رسمی و به‌این‌ترتیب، ملت واحد تلقی می‌کردند. به این ترتیب یک هیرارشی زبانی-فرهنگی که در صدر آن یک زبان و فرهنگ خاص قرار داشت، به سرعت و با پشتیبانی خشونت و ابزار آموزش «همگانی» سازمان‌یافته از سوی دولت ایجاد شد. به‌بیان یک متفکر اجتماعی، "زبان" غالب "لهجه‌ایست که دولت مدرن پس پشت آن ایستاده است. این جوامع و جماعت‌های‌شان که با خشونت به «اقلیت»ها تبدیل می‌شدند، در مقابل این فرایند استحاله و فرودستی مقاومت می‌کردند. مقاومت آن‌ها هم از راه توسعه‌ی ایدئولوژی‌ها و دیسکورس‌های ملی معطوف به هویت جمعی‌شان انجام می‌شد، که مشابه دولت‌های سرکوب‌گراشان از اروپا وام گرفته بودند. این ناسیونالیسم‌های پیرامونی و برجسب اقلیت خورده، بنابه وضعیت‌شان به‌شکل نیروهای گریز از مرکز عمل می‌کردند.

۵. آن‌چه که از دل این بحث فشرده و کوتاه و با شتاب به‌نگارش درآمده می‌توان نتیجه گرفت این است: مفهوم «ملت» صرفاً یک ابزار ایدئولوژیک محض در دست بورژوازی نیست تا به وسیله‌ی آن طبقه‌ی کارگر را دستخوش

شکاف و تفرقه کند، برای مثال آن طور که هابزباوم می گوید. ملت به سرمایه مربوط است، اما نه به شیوه‌ای اشتقاقی. مفهوم ملت را نمی‌توان به سرمایه فروکاست. به همین دلیل هم این ایده‌ی مارکسیستی که فرض می‌کند با وصول به سوسیالیسم مسئله‌ی ملی تقریباً خودبه‌خودی حل می‌شود، غلط است. تجارب تاکنونی سوسیالیسم (خواه آن‌ها را سوسیالیسم به اصطلاح واقعی بدانیم یا خیر) در جهان نیز اثباتی است بر این مدعا.

۶. در محدوده‌ی بحث‌ها و وقایع تاریخی، توالی‌ای بین ملت و طبقه وجود ندارد. آن‌ها همواره درهم‌آمیخته‌اند و آرایش و مفصل‌بندی خاص آن‌ها متأثر از شرایط تاریخی و اجتماعی خاص هر کشور است. این وضعیت است که ایده‌ی سوسیالیستی مبنی بر ستم مضاعف بر ناسیونالیسم‌های اقلیت‌ها را تاحدی بازتاب می‌دهد، اما نمی‌تواند کامل در چنگ بگیرد. سوسیالیسم نه «به‌رغم» تقسیمات و شکاف‌های ملی، که «از طریق آن‌ها» متحقق شدنی است. پراکسیس HDP در ترکیه یک نمونه‌ی مهم است، از این که چگونه یک استراتژی یکپارچه حول طبقه، ملیت و فرودستی می‌تواند موفقیت چشم‌گیری برای گروه‌های چپ‌گرای رادیکال به همراه آورد.

نکته‌ی قابل توجه در اینجا این است که بسیاری از چپ‌گرایان ایرانی که ایده‌ی منشویکی-استالینیستی «مراحل تاریخی توسعه» را رد می‌کنند، تقدم طبقه بر ملت، یا «ابتدا سوسیالیسم سپس پرسش ملی» را طرح می‌کنند؛ چیزی که به روشنی در قالب یک راه حل استالینی می‌گنجد.

یادداشت‌ها را با آوردن گفتاوردی از لنین و ارائه‌ی شرحی مختصر بر آن به پایان می‌برم.

لنین در «کاریکاتوری از مارکسیسم و اقتصاددگی امپریالیستی» می‌نویسد:

«هر چه یک سیستم حکومتی دمکراتیک‌تر باشد همان قدر هم کارگران بهتر متوجه خواهند شد که شر اصلی سرمایه‌داری است و نه فقدان حقوق. هر چه برابری ملی بیشتر باشد (و این برابری ملی کامل نیست مگر آن‌که شامل به رسمیت‌شناختن و آزادی حق جدایی ملل هم باشد) همان قدر کارگران ملل تحت ستم بیشتر و بهتر متوجه خواهند شد که مسبب اصلی ستم بر آن‌ها سرمایه‌داری است و نه فقدان حقوق ... [تاکید از لنین است]

پیامد این گزاره در یک کشور چندملیتی همچون ایران این است که این ملل فرودست کرد، ترک، عرب، بلوچ و نظایر آن و همچنین نیروهای «ملی‌گرای» آنان نیستند که باید مبارزه برای بازشناسی خویش به‌مثابه‌ی یک ملت و مبارزه برای حقوق ملی خود را عقب بیندازند یا آن را همچون یک مبارزه‌ی همگانی‌تر برای سوسیالیسم سرکوب کنند. برعکس، این مسئولیت روشنفکران چپ رادیکال و البت‌های سیاسی و احزاب سیاسی ملت غالب (مرکزگرایان فارس) است که به‌نحوی فعال این مبارزات را بازشناسی و حمایت کنند و در پی به‌میدان‌کشیدن و طرح برنامه‌های سیاسی و شعارهایی چنان رادیکال برای حل آن باشند (تا سرحد جدایی همان‌طور که لنین فرموله می‌کرد) که منجر به ایزوله‌شدن نیروهای محافظه‌کار و گرایش‌های ناسیونالیستی بورژوازی ملل فرودست بشود. فقط

آن‌گاه است که قاطبه‌ی عرب‌ها، ترک‌ها، بلوچ‌ها، کردها، و دیگر ملل تحت ستم در ایران با اطمینان کامل از تامين کسب حقوق ملی خویش در برنامه‌ی سیاسی چپ رادیکال ایران فعالانه وارد چارچوب مبارزات سوسیالیستی در ایران خواهند شد. در غیر این صورت، ناسیونالیسم ارتجاعی همواره می‌تواند آنان را از استراتژی سوسیالیستی معطوف به تحولات سیاسی اجتماعی در کشور منحرف کند. چپ رادیکال ایران و سوسیالیست‌ها با نادیده گرفتن یا حتی مخالفت با مطالبات ملی پیرامونی‌شدگان چندلایه‌ای که حتی به لحاظ جمعیتی هم بیش از نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، تنها به خود و مبارزات سوسیالیستی ضربه می‌زنند. چنان‌چه زنان را هم به این تصویر بیفزاییم، آن‌گاه می‌توان گفت که دو سوم جمعیت ایران نمی‌تواند به نحوی موثر حول یک برنامه‌ی طبقه‌بنیاد محض بسیج و فعال شود.

هژمونی سوسیالیستی—به معنای مورد نظر گرامشی—مستلزم شمولیت حداکثری و نه حذف فرقه‌گرایانه (حتی طبقه بنیاد) است. بدون یک دیسکورس هژمونیک و برنامه‌ی هژمونیک، چپ ایرانی در بهترین حالت یک نیروی حماسی اما شکست خورده باقی می‌ماند، یا بدل به نیرویی خواهد شد که به نحوی نامستقیم به بازتولید یک تئوکراسی شوونیست کمک می‌کند؛ وضعیتی که پراتیک حزب توده در اوایل دوره‌ی پس‌انقلاب ۵۷ نشان داد.

کامران متین - سوم دسامبر ۲۰۱۸

\* \* \*